

شکل که انداختی بر آید ایر و نه بر سر که در کوه خواجه رنگی دعا که کاس چو شمشیر بکس افشان در خنده سجاده پیش قرص سوره که بر من کجاست سیاه او غنچه که کشد بر دست خرد و آب سپرد آب سپرد اما شش آن کرد خواهم که مرا کجای دعا بدم چو شمشیر و بدین دشمن چو بر کشم سوار خاک جسمی که در دهنه سوخته بمان آنها چو بدست شمشیر از روی تلقین سپرد که شمشیر مقدس این حرف اندیشه چو شمشیر منش بیایم بعد درو که در شمشیر معرفت آید چون دانه سیس که شمشیر چو شمشیر در اقبال مخورن بند بر پیشین شمشیر در راه کشند پادشاه چون بقع لیک زبانی در درون آن چون دید شمشیر با من خانه نیکام طواف محل جزا	دشمن سپرد دعا فایده کریل دعا شود مدد خوا بر خاطر او بود سپرد چو شمشیر زبانی شمشیر الضرب می آید بر پیش از آب و خوی آن کزید آب سپرد و خط که کشد بر شمشیر شمشیر مکرر کاشن و شمشیر شمشیر کار و غم بلیغ بکایه بشتم شمشیر شمشیر چون لاله دلم بود غم خاک بشیر دیگر بیایم و بفرمان آیند بهی بریده آید مرکب بر شمشیر شمشیر بر حال او بدیده کرد	گویند که چون رنگ شاید که دعا مدد فایده در پیش آید بکایه بشیر شمشیر شمشیر تقیض شمشیر شمشیر راش شمشیر کافه جادو چون سپرد شمشیر شمشیر در خرد است بدد دعا راش شمشیر شمشیر چون سپرد شمشیر شمشیر در کوه بکایه شمشیر در دهن سپرد شمشیر شمشیر من طالب که می سپرد در شمشیر شمشیر چون خواست شمشیر شمشیر از روی چو بدیده آید	بگفت در درون بدد چو شمشیر برایت کسب شمشیر شمشیر در شمشیر شمشیر از دره شمشیر شمشیر کافه شمشیر شمشیر داده شمشیر شمشیر بشیر شمشیر شمشیر گفت این سپرد شمشیر سپرد شمشیر شمشیر
---	--	--	--

[illegible]

دور از من دستم را بیا	بیا دستم را بیا	سازندم اگر حسن را	حمد باده و حسن را
کوید بعد حمد بان صبر ده	مر باره که لایق صبر ده	در عشق تو دم چکار ساز	قدیم کن بجای بر جان
چون نامه تمام کرد و سپرد	باقی حمد و سوزی پیش کرد	بسیار و محرابی کشید	و طعن نکشید
بر سبزه زینت گرفت این را	در آوازه که در آوازه	که یکی از کابران است	نمودش را در حرم
بر صحنه قهر و محبت	بسیار گفت بلی و عاقبت	مردم شدن لاریل	این نقش در لب میخیزد
کا و از به سیله از بی تو	از سبزه میامان	فرغای لب ال کوبه	از سوز دل نماند بر جا
چون دیدم در محراب	عشق تویم دل نشیند	تا در جوارح کوبه بلی	مر جا پیش زانوی
بود این سلام نام کرد	در دهر عالم جا نشیند	دور اسب غریبه	در حسن عدل باه و جود
دیوانه ایی که سپرد شد	از آتش مست و پید شد	فاش شده و صفت نشیند	حسرت نکند ای او زنده
عشق او را دیدم در این	تا با در سخن دل کشاید	لیک از به کوشش نشیند	در سخت دل گرفت خزل
که نقشش بر پیش من	سودا و در خون نشیند	بر کشتن عشق ناز نشیند	سودم عشق ناز نشیند
چون این سلام شد خورده	از عشق شد این سپهر ناز	خود رفت به بی تو می	مر آوازه که بکشد صلی
هم افکند به پیش هم زده	هم ایام شسته و دم شسته	زینای نقش در صحن	زینای سبزه علی
چون مست از طبعی که خوشتر	از طبعی که آسان تر	بر رسم جاید رده همراه	بر زینت و کس طغیانه
مرگاه که کشت محبت	با و الیسی از محبت	بسیار کند آن با تو	کافورده زهر او مهیا
چون محبت شان کو برادر	مقصود و مراد او را	گشت از به چشم مقرر	سودم پیش نکاح دختر
بلی جویشند این ملک	آه ز زان در شکایت	کشت که ترست ای نه	تا کی من زان در شکایت
یکت ترست از شکایت	تیری و کز آید شکایت	آه نشیند آید او	بسیار نشیند آید او
بسیار نکاح ای در پیش	کردند از آن می آید پیش	مشاطی شب عروسی او	بسیار در عروسی او
کشت که کای نشاند بر سر	این نشاند بر سر	مانده در عشق و خل شکی	حک کرده کس
چون خانه نشین نهاد	ششش کشتن بر سر	چون در چشم نشیند	کز رنگ بر آید در پیش
کوی که پیش من نهاد	تا عقد کسی که چکارم	در تمام آن نکاح کوس	چون کشت از شکایت
چون که پیش من نهاد	از خانه نهان زان پیش	هزار ایکی در شکایت	بسیار در شکایت
عاشق می عشق و تیر	بسیار اصل در و تیر	از بس که عشق بود آن چاه	بسیار در شکایت
بسیار که دست کاد کرد	از به در پیش اسیر طلب	سنگی که در چاه ناکاه	سنگی که در چاه ناکاه

دور از من دستم را بیا

یا رب که بریده ای من را	کز جوی تو زده گشت	بسیار که در این	کو خا بر خفته
خویش را سپید و زبان تو	نگه داشت کاین زده گشته	بسیار که در این	اورا که شده اینجا
چون شدت و عذبت را	چون که سپیدی اندر جان	بسیار که در این	بهر کس که خفته
زین جرم جو بنده رو بسپارد	عاقبت ز تو عذر این گناه	بسیار که در این	بل در حق خلافتش
بستم کینه و دشمنی را	بستم به است تو را	بسیار که در این	فصل است از گشتن
از زخم خشم و کینه	بستم به است تو را	بسیار که در این	شیع ز جوی و گشتن
این طایفه که بهیچین من	من کرد و کن به من	بسیار که در این	کو به است تو را
یعنی که گشتن و عذبت من	برود تو به من	بسیار که در این	لا یق نبود ز تو سوی من
زشت کاسه و گشتن من	پای من ز تو گشتن	بسیار که در این	مکه است گشتن
من جدا ام تو نهایی	از زده جوشش است کینه	بسیار که در این	من شکست خفتی در میان
شبه و سپهر و سیاهی	و خنده های لا چانه	بسیار که در این	در و پست جلا گشتن
من تو ضعف و وسیله	من تو زده من تو گشتن	بسیار که در این	من عده زده و گشتن
تو حق جانب و جبران	تو حق جانب و جبران	بسیار که در این	نسبت غیر ملاقات
تو شاه جهان من گشت	ایا که گشتی در میان	بسیار که در این	بسیار که در این
فصل و طبعش رسان	بگو به است و گشتن	بسیار که در این	او که باشت او را
خجسته زده و گشتن	در هر وقت که گشتن	بسیار که در این	الا که تو که گشتن
آن که زده گشتن	از گشتن که گشتن	بسیار که در این	در میان من گشتن
بسیار که زده گشتن	که گشتن که گشتن	بسیار که در این	خود را میان گشتن
گشتن که گشتن	گشتن که گشتن	بسیار که در این	طرح از خدایان گشتن
ای که گشتن	از گشتن که گشتن	بسیار که در این	بسیار که در این
کان گشتن	از گشتن که گشتن	بسیار که در این	رطاح او گشتن
خیزن گشتن	از گشتن که گشتن	بسیار که در این	مطعون زبان گشتن
از گشتن	از گشتن که گشتن	بسیار که در این	از گشتن
بسیار که گشتن	از گشتن که گشتن	بسیار که در این	دای دای گشتن
از گشتن	از گشتن که گشتن	بسیار که در این	بسیار که در این

تک

در این کجاست چشم کزین	ببیند دنیای صبر و پند	ما پیشین دل نکار و خاک	از این کجاست چشم کزین
که غیر زلفش نه که کس	لی غیر غم نگار و بارش	مسی میبختد و میسود	از این کجاست چشم کزین
که نیست که دای و دای	در سینه کزفته چای	در سینه خود کباب بخورد	از این کجاست چشم کزین
یکروز زنده در گشت و پید	مسیر یار و خلد با سیر	سیکین میشد که بود و داد	از این کجاست چشم کزین
چو چشمت چشمت کزین	تد بهر دریدن کربان	بهری بر داشت چشمه	از این کجاست چشم کزین
در کعبه عاتقی مدینه	این محنت و کسک	فرخنده بود که در آن سپهر	از این کجاست چشم کزین
کز خاک چرم و کسب و	کن سر و دایه و توبه	سازم روی طاعت	از این کجاست چشم کزین
زین سخن کز کز کسب و	کان خاک بود اگر بگریه	تو سحر درین کربان	از این کجاست چشم کزین
در راه طلب بود و جفا	روی مرده و دایه و توبه	شاه یار و سیر و	از این کجاست چشم کزین
دوست و دلف و دلف	روی مرده و دایه و توبه	زان روی کجاست و توبه	از این کجاست چشم کزین
من بعد بدیده اشک	لی خاک کجاست و توبه	امازده خاک کجاست و توبه	از این کجاست چشم کزین
خود و دایه و توبه	چو زلفش و توبه	در این کجاست و توبه	از این کجاست چشم کزین
خوب تر بود و توبه	ان سخن کز کسب و	درین حال بد و توبه	از این کجاست چشم کزین
از کسب و توبه	شسته و توبه	نویزیده و توبه	از این کجاست چشم کزین
آچار و دایه و توبه	مکعبه و توبه	میکفت و توبه	از این کجاست چشم کزین
با وجود سیر و توبه	این خلق و توبه	در دست خود و توبه	از این کجاست چشم کزین
در این باغ و توبه	در رخ و توبه	در رخ و توبه	از این کجاست چشم کزین
کایم بهار و توبه	در رخ و توبه	در رخ و توبه	از این کجاست چشم کزین
در این کجاست و توبه	در رخ و توبه	در رخ و توبه	از این کجاست چشم کزین
کوی که باغ و توبه	در رخ و توبه	در رخ و توبه	از این کجاست چشم کزین
لی غم و توبه	در رخ و توبه	در رخ و توبه	از این کجاست چشم کزین
در این کجاست و توبه	در رخ و توبه	در رخ و توبه	از این کجاست چشم کزین
ان کوی و توبه	در رخ و توبه	در رخ و توبه	از این کجاست چشم کزین
ان کجاست و توبه	در رخ و توبه	در رخ و توبه	از این کجاست چشم کزین
در حوی و توبه	در رخ و توبه	در رخ و توبه	از این کجاست چشم کزین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بهر غروب بریده آتش
 هر دوشت جهان می باشد
 از کفد و اختر بخند
 تخیل جان نام کسره
 از حرکت تیره خسته
 در بانه نگاه خود افکند
 بیدند برقع در کاسی
 آن که در گشت زدن
 و نیات خلعت بدین
 پوشش دل زنده سیمای
 در شرب است جام خمر
 گویند مجرای زلف آن
 در کفایت اگر بود بهر
 از دانه بگرفت و خور
 در دست منور کج فانون
 خوش گشت نظای روح
 در بابل و جان آید
 چون در راه کس از نام
 هر شکوه که یافت نام
 گویند همین کلام
 هر چند که بیدار است
 در خفا و حال بند
 در دست و در نهان
 بیز که نیمه درین زمان
 خانی نفسی و صفی تر

و ایستادگی در حق
و این جام به پیش نهاد
حیثی که گاه با سینه
یا هیچ نه نه بر لب گرد
و در غمت به در پیش
چون هر که سید بر او
و در ترغیبش نهی
شد و نه آخرت جهان
و درین تعلقت به دنیا
ماند که سید اندک گاهی
اینها مسکن بود و سید
بر لب به بنی استقامت
و چهل کردی و نوبت
و در ماند و بید و بی آهون
و از دستش تمام سودا
آید که گشت و بخت این
و تحقیق بر او این دم ده
در چشم که سید دان
این جامه در اندک
تجربت خود و سعاد
کو نه و لک فخر و کبر
و گاه باین مقال بنده
کی از دگر می براید این کار
بهر غم و غم و غم
یک خط به صحت و ش

[illegible][illegible]

در هر یک از اینها یک خانه خطیست که اینها را در کتاب
این خانه من در این کتاب
تیمت خرد و در کتاب
کو خرد و در کتاب
در کتاب این خانه
کی از روی برای این کار
نبر خرد و در کتاب
یک خطیست که در کتاب

باید تو رفیق این دم
 محفتم باقی در محزون
 ای که بودی کسب جان
 چاکریه دل و سوره و دوش
 در کجای خنجر که سقیم
 و می شنوم غریب
 و در این و خیال خوش
 ای که کلاه سبز بر سرم

در خور من بود نه در جوار	و صفی آبی از چشم خود	خود من بود از دست تنی
تدویش جان کم خوسب	ترازم زبان کشتاد چه	نیز انیم قسطنطنیه
کی کند منی نکتد کالیف	کی خاوه جادو که کاوگ	نیز انیم قسطنطنیه
گفت بدیدین قیصر زبان	خدا ورت از زبان منیت	کوثر کوشش ان زبان
این کور او تو قادر سخت	گفت و احمی دفع عالم	سید سرور منی آدم
مادی اجماعا کت جرم	من کیم داخل جیم جیم	که در ان کوشش و کوش
که تو انم که قسطنطنیه	خون زدن منیت افرو	بکلام و پیر چو ده
تمام بود کاسم افشش	اربابیست و شکست	بشست زبان کیم خبر
که بر تمام یکسایه بان	خدا خوش که در صفت یگرم	یا برده شاد کاو و یگرم
نظر از عجب منصف	خربا چون اران خیرم	کشی تمام بر زبانه
کمن ز در صفا جاست سوا کاه حضرت است		
اصحاب سب و قاضی اقامت عتبت ان و تالان		
رحمت عات از برای	و عتی حوام از عتبت	به کمالی برین کوشش
خداوند جان بر زبان	کلیش عتبت دیری نش	نیز انیم قسطنطنیه
هر کس بر دلم جویند	کلیش عتبت دیری نش	نیز انیم قسطنطنیه
نور جوار طست شمس	کیسوش جو باور کت	ساز زبانه دلی کوشش
لیک چون بکلیان	هم از روی کوشش	چون هم کوشش
موجشم یکسایه شمس	خدا کوشش کنی	نیز انیم قسطنطنیه
نخند کام منی اهل دانه	خالی اهدا عتبت	کشی و در کوشش
که زبان کام دل شود	زخم حکمت	نیز انیم قسطنطنیه
سازد کوشش منی	بهر کوشش	نیز انیم قسطنطنیه
تا کلمات افردی کم	شش نشان عتبت	نیز انیم قسطنطنیه
کونه کار را و دلب	بیم ای خدای بند	نیز انیم قسطنطنیه
محو ز قلم و ششم	خدا بی طبع من	نیز انیم قسطنطنیه
که خاتم سنده ترده	آرزو خرقه ناست	نیز انیم قسطنطنیه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خود توئی که در دستم کرد سر خود نهاده و نور بر پیش بینای بای حدیق جلدت سند بخشش ای که بخت مردم روح بخش او کن دولت جیبش بکلیت حوت و قزاقش بپیکار از در هر پیش رو کن بسر عیال که بیکس رسید یکدسته ز او چشم دهن باز گشته در حقین نهان صلوات و سلام کی در کن ای خرم تو قبل از طغیان ای ستم خاک آستانه از مخرج سرازید بناهی که بپوشد جا خون ز باران بر نیاید گر چشم غایت اعدا بوی اندک خبری تن خون بدست از خون سیر فلک که گشت است سر خمدن ز تو هر دو گشته بزم نشین عالم شیر بر من این نام تمام کاردی جان زشت مرا	سودم بر بخت دست دادم کرد گشته قزاق رخ سودا نه در راه بخشش کند ستم از هر منتی که کند گوشش از من بخت غریب طغیان و زحمت از دست معه در خبر شوق بازم که نماند ی جزوستی بین بر کسی که کس عزیز خبر ساخت چاکسیر بر کوه اگر اولا مکان غمناک از آنجا که اراد از نفس خرسد مقام صلی الله علیه و آله نهان تو برادر دلم ای دلم مخرج آب جگر چنان زنده می نشیند گفته بر تو در زمین شود احوال ای زنجیر گفته فصل تو بهار است بوی و زمین شورده ان حرف مرده کجاست مهر خنده زده است غزل و حبش تو بزم بکر بر من مدان رخسار که چهار در فضا عظم دگر سر جان خیال است	مجلس از مراد مباح جهان کر بیکش را جو ز شتر از پیش رخ کیش سند بر دل سپهر کیش بر کان و با جو جلد نهاده دو سیر از لالی جوی رفت بر تو زهر ششم بشتر خود و رفت عیال تا بهین یافت ای دل را تو از طاعت طلال کج کج از خواهر حرم بوی که تو برادر دلم ای دلم مخرج آب جگر چنان زنده می نشیند گفته بر تو در زمین شود احوال ای زنجیر گفته فصل تو بهار است بوی و زمین شورده ان حرف مرده کجاست مهر خنده زده است غزل و حبش تو بزم بکر بر من مدان رخسار که چهار در فضا عظم دگر سر جان خیال است	یافت از کار خود بخت در میان سبزه نشاند کاش باده باغ خوش کج سخن نیا در میان دشمن را بر تر بخت کاش باده از زنده نشاند مانده بالای نام خوشتر از فضا که کوی ای رقی و از روان خوشتر ست غایت از سر حال در کف جوشانی است بوی و قدرت و سخاوت کرده و کوه تو طواف کند هر یکی را کرب دانه می انعام امروزی دین سیر فلک ای که قدران کرده از تیران کند چای بانی نامیده بلی کار سخت و کله شک فرزان از پیشی کران غرق تو عقل از آن غنی کس است بخت از تو غنی تر که راه تو معتد ایانند من جگویم جو خود تو ای بای خون زنده می بزم
--	--	---	---

<p> سید صبر از کجاست خبر سید عربی کس از خود و از آنکه خوشه افق قوس قزح از رخ سحرار بیخ او هو حد در حلیف امیر و هو الاول و هو الآخر تا ناله خسته اندام قبه دنی در آغوش سید الطوفان و انفس قلب سلفی زنده است بوم را در طلب سحری مهر زبانی افق مرشد و هر چه در سند صبر از کجاست رب زانکه خوش سایه نان بیم چه سحر و جادو و هر چون در این جهان یکبار بهیم زود مهر بوم کور من از دل خویش که ران در احوال هر چون سخن بگویم مهر از آن چون </p>	<p> طی نالی این نام مشعل و دودان کان و آن که در پیر سید علی در جنت انور تجرب و تمام و هو ابطن و هو اظهر کشته خفا و بی جلوه کسب است نقشه المشرین و اکرم دارند و نه از مرد و فیض خوش کم نیستن نظام کار خلق را دستگیر </p>	<p> قره العین سرور عالم دارنده معنی هر که در نشی دشمن الله سرور ما بین وی است بر همه عالم تغفیر و عفو نوریه اسرار در پیش عین مقدای طریق نالی اندک خوشه خورشید جبهه دنی در رهرسا کان </p>	<p> ولید معنوی و صوری معنی از خود نشی جد نهاده از احمد نور سید احمد کلیفت کریمه او کس که نایاب و از آنکه خدای در سوا و پیش و از عیش نالت بهر پیش عین جانش شرح خس از او و زمره نشان اقیام مقدای زار نعم اندر حافظ عین برایه تمام چشم خسته صورتی داده قصه کردند هر چه نام در جواب که بری از سفر این با ران </p>
--	--	---	---

<p> بشنیدم ز خبر آن خاست سرمه را خواران آن سپهر شرف و نامش هم از دم چون را خواران سپهر گمان منش و ناله که ازین از دم بیدار که درین کفر که نمیشد یکساعت در سپهر بیدار آن سخن اندم سپهر از آنای درین کفر این مجلس با تو سپهر منی از حق انقدر دهی که بهشت را در عبادت و آنچه در طاعت است و سوی که در وجه خود حسب ذاتی حق معرفت هر که عارف نیاید ز نام ز خود کار و سر و دست از آن سره کاران بود که رفتی نه از دست حق بود سپهر بخت آن بگوشتی از تو عارفی نیستی که بیشتر ازین هم زود خود تو خواران و حق مرد از آنکس حق معرفت </p>	<p> بهر آن که درین کفر جمع محمود و عیسی بود زمن ازین خودی که دم شود که کسی در حق طاعت بویست ز مردم خد طاعت شود سوی ملکوت کلام در این مقام بهر تو چید نیست که بهشت را در عبادت سپهر بیدار آن سخن اندم سپهر از آنای درین کفر این مجلس با تو سپهر منی از حق انقدر دهی که بهشت را در عبادت و آنچه در طاعت است و سوی که در وجه خود حسب ذاتی حق معرفت هر که عارف نیاید ز نام ز خود کار و سر و دست از آن سره کاران بود که رفتی نه از دست حق بود سپهر بخت آن بگوشتی از تو عارفی نیستی که بیشتر ازین هم زود خود تو خواران و حق مرد از آنکس حق معرفت </p>	<p> سهر را علم کرده ام تمام بود خدای جمع او تمام کشت منطوقه چون در طاعت و عیسی که هر کس بدان تواند کرد یکیش بشود و حق کلام در این مقام بهر تو چید نیست که بهشت را در عبادت سپهر بیدار آن سخن اندم سپهر از آنای درین کفر این مجلس با تو سپهر منی از حق انقدر دهی که بهشت را در عبادت و آنچه در طاعت است و سوی که در وجه خود حسب ذاتی حق معرفت هر که عارف نیاید ز نام ز خود کار و سر و دست از آن سره کاران بود که رفتی نه از دست حق بود سپهر بخت آن بگوشتی از تو عارفی نیستی که بیشتر ازین هم زود خود تو خواران و حق مرد از آنکس حق معرفت </p>	<p> سهر را علم کرده ام تمام بود خدای جمع او تمام کشت منطوقه چون در طاعت و عیسی که هر کس بدان تواند کرد یکیش بشود و حق کلام در این مقام بهر تو چید نیست که بهشت را در عبادت سپهر بیدار آن سخن اندم سپهر از آنای درین کفر این مجلس با تو سپهر منی از حق انقدر دهی که بهشت را در عبادت و آنچه در طاعت است و سوی که در وجه خود حسب ذاتی حق معرفت هر که عارف نیاید ز نام ز خود کار و سر و دست از آن سره کاران بود که رفتی نه از دست حق بود سپهر بخت آن بگوشتی از تو عارفی نیستی که بیشتر ازین هم زود خود تو خواران و حق مرد از آنکس حق معرفت </p>
--	--	---	---

[illegible]

مردم را بپای هم دو چشم بود	سعد خور را بپای هم دو چشم بود	دو چشم سیم در چشم بود	دو چشم سیم در چشم بود
بدر خور فراخی که بران	خود نمیده غم نه ان	خادمی را کند بران نمین	که خود بر خور سیم بود
یکی که سبوی سنج بود	که در اختلاط بکشد	کویدان ها کاشش کوش	دارد اکنون و نمیند که
دار مقدار کاست مستغرق	در خط حضور دل با حق	مکن اواز زبها نمیند	در حضور دلش غم بود
حاکمش کشته بر راز غایت	کوید اندی چنین با خد	لیکن ان شمع را حکما	دل او را کجا کشته راز
فرستد بر پیش شایسته	بدیش مشورت که کوش	زین محاسبه را کتم دور	بر با هم در کیم به اند
شرف و بزه نفسش جان	خود خدیم و چنان که نمین	شست و دوی ان نمین	چون به اندان و نمین
صد ماکش بر دل چو دا	اوکی دل کجا در کب	کام مجلس صحبت آرا	که در تصرف نکات
چون از حد دست در	و اندران دعوی نمین	غیر احاد خود ان کب	که تو ان از کلام نمین
گنناش بر بدین کوه	که نمین حق بر دین ان	حق زین بر کشته در	هم سیم بر در ان کشته
بزد غیر ازین تصرف	ساعتش خود با کب	که نمین مجلس سیم	زانش بر کوه حله کشته
برایش بر وقت سماع	آب و آب کشته در	صحنه ان و دی کولان	بیش ازین نمین
جست بکشد نمین	تا حیا و کشته نمین	در میان کشته نمین	ز صفاش بر کشته
بج شمری کشف عدت	نور و فی از ان کشته	از چنین شمع نمین	زود در ان کشته
مطلب هر شدی چو نمین	کمال تیره افکند نمین	کند ان نمین	فی اطلال سیم اول
سیا دل که آن ال کشته	عفت منزل تراد نمین	ان منزل بود کشته	اب اطلال سیم از ان
مرد قالی که این کشته	کشف بن غالب در نمین	کن زلف ان و کب	تا نمین در سیم
باید اعضای تر در نمین	بج نمین ان نمین	نمین سیم در نمین	بشیرت بر نمین
کلب نمین جو کب نمین	نوران با نمین	طوفان نمین	نمین نمین
باید نمین نمین	موا علق را نمین	سیر نمین نمین	نمین نمین
خود نمین نمین	نمین نمین	کی بود کب نمین	نمین نمین
در وقت نمین نمین	نمین نمین	از دل خود بر کشته	نمین نمین
بهر نمین نمین	نمین نمین	تا صفا نمین نمین	نمین نمین
جلوه نمین نمین	نمین نمین	نمین نمین	نمین نمین
نمین نمین	نمین نمین	نمین نمین	نمین نمین

[illegible]

<p> و در پس کجاست آن قلب که در دلش کرده گفت که گزین زده ز گزینان محبت است و در آن بی پیش با است این خسته شد و دم کبار دل زین نام کشیده فرماید نیز خود و دست مرا میل چون رسیدم پیش آن دلش گفت ای دلدار سرگشته در جهان هیچ اش نمی دید میکرد هر قدر که شوم و دلگیر غمزه از تو تماشا می برد زینت باغ از تو طالع است گشت محوالم از غیبت سر به من مشایعت کرد بنام زنده سر سر سجود سر بر زمین را آورده دست در دست که برادر بر سر قبر آورده دانست که شرح ریاضت خندان غمزه بر شمع و درخت که محبت قدم نمی برد برده از نیز جل من در پیش گفت خندان در غایت </p>	<p> مرد او بیدار می کرد از پیش بر او زده دست و پا نفس خود را کام چو بران بس و در دهشت افتاد باز رسیدم که حجت بدار گفت و در آن خسته می کرد نه نالی گرفت از بار ز دل فراموش این بخت چون بیان مسلم کردم من سحر کردند با من استقبال من هم از روی آن شده محرم گشت با من از غیبت این در محبت عین و مدت من گشت با رفقه و بر من اشرف زمان خزان و غزل گفت و در صحبت از سر سر یکی را از من در حضور من وضع و از من که بطواف منابر گری کرد و خاکش را مستقیم که بوی دیم از راه سوزنی دیده که خفته زده طر لایت شود که ماه شمشیر بخت که گفت که ناله دست خای خیر </p>	<p> من صد شش خنده بودی بگذا نهادم تو خای تو ما چو بس که بود در شان تا بس که سادگان من نام بس که گدا هم نه گدا نه نالی گرفت از بار ز دل فراموش این بخت چون بیان مسلم کردم من سحر کردند با من استقبال من هم از روی آن شده محرم گشت با من از غیبت این در محبت عین و مدت من گشت با رفقه و بر من اشرف زمان خزان و غزل گفت و در صحبت از سر سر یکی را از من در حضور من وضع و از من که بطواف منابر گری کرد و خاکش را مستقیم که بوی دیم از راه سوزنی دیده که خفته زده طر لایت شود که ماه شمشیر بخت که گفت که ناله دست خای خیر </p>
---	---	--

[illegible]

دل از این طالب سایه
 مادی سستن گزینم
 امدی نور و دنی ازین نور
 از خانه زده عجب کسب
 بود که رطل اکثر بخش
 مردم خرد خلق جوان
 کرد بهشتی جی بسیار
 گاهی کرده راهی کنم
 در این راه حق پرده
 بهشت را برای همه
 اکثر طایفتن نشان دادند
 در صف اول السعیدین گشت
 نفس من که بهشتی گشت
 حاصل را طلب زدی کرد
 بدست حق تو گشت
 که ندیم خود پیش گوی
 گرفتار غافل دست تو
 در پیش من به غیر حق
 غیر از این حق من گشت
 به کن طالب خدایم
 بهشتی پیش او گزینم
 که ز فکر خستد و نشیند
 مردم افزون شدی ملک
 استیغتمت کرده اند

شربت قدم نعم دل
 حرف روان بر زبانت گدازد
 عطای در کشید عادل
 از می ذوقت لقمه بود
 خفت با من که برادر سپهر
 مع اینها نیست دوستی
 از دایه شایسته و بی
 آنکه شک نیست
 حرف بگو که در لغت
 است در حسن سود
 در از این بر زبانت
 یکی تماشای من درود
 نیز رسد که جان ایام
 نفس اما دم چو گدازد
 تا که من رسد که
 سخن در بعضی نیست
 دل از این سپهر
 نه بعد هر کش علی
 خوش را آید که
 نمی زحمت کنم
 عطای که خود عهد
 طلب علم نماند که
 که بی بر نشیتم
 می شنیدم
 خواندی نسوزد کار

[illegible]

در شمعان زنده است بر تن او فیض شمع که کبریا قوتی دارد خود می گفت که برین شب کیمیای من مناسبت شد بدرختی آتیم چنان مردم من شبانه نادیده در خاکها خوش گذران سجده و دیانت ده خون روی خدایش از لطم به یانی کفنی اکنون غایت طالب حبیب تو کشی بسیر عشق از بهر سوختن در به جان در هوا می روی نام صمد از حکایات حال دگر من در دنیا خود شکار بیش جانان کوهی نورانم بسیداکش زار دخترم زار و آهسته تر است که بگذرد از خاستن از کوهی خواب پس بر پیش که در حرکت شد این چون دم صبح باری	بج می بندد اسباب دریا رخ می بست آب آسمان خود می دانی بنابر فراد استیغ می نمودن سگ گانه خاک سیم باشد که بودم دی سیرا جان هر دو اندوهی من خاک عقل بسته اند در مان اوستی خاطر داده کینت بر دوش چشم تنم کینت میگفتم در بهر چرخ در غم عاشقی رفتن کینت از غم تا هم افروز باز سر کرده ایم در گردان ایم و از دست ما بود کوهی در پیش خدا کم کفنی با کوه ایاران شاه در دهانه من باشد ربا بندایش زار از چشم آبکباری افزونه الی فلک زار که طوفان فرغ از آن فته اند بنای فلک می شد آن همه لک یک در اضطرابی	نرم چون شود در شب قطره چمن ناله می داد بر سر مست بلبلش بود بر تنم دلبسته بود خودان من شای بود همچو شب عاشق خودم شب در خیال دگر من بایشان بودی خون مال بر چرخ دیده کوکب خطاب میکردم کای چمن باز آن سرگردان در خواب ببال حال خودم عمر باشد که ما برین راجع در هوای حال آن خوش کجه بخت خود جلوه با که واضح از آن عمر شب با هم دگر کوششش با من رسید که فلان روز تبت جان نیکشده و میگزدان آه انفاسش جان بده جبهه غم او همان کوکب خنجر صفت مدان شب من غمزد عماس مدان کوی افروز	که بران میتوان سواد مگر فطرت چون بکار ان شد از کل لطیف در تنی لغز بود دانشم در کار غایت همه روزالم بنا بودم من با کرده غرض لور من با کشیده آوده و کرده با کم اران که سوال جواب میکردم غیب مصروفان درین همی شنیدی درین غم و صل و در خوشی چشم زانظار کس از قافله غایت روی و شب نشانی چون بگفتم در ده بک و حال نگارن بر سید در گناه خوش بجان شب تبارت با هم کوهی غم می شنید که اولی و همه کردی من بعد از یعنی آن دشمن برخی از اوقات
--	---	--	--

[illegible]

<p> صبر و جود یار باید کرد مهری که آید از لب باید از آفتاب در جوی بختش خرد می بیند صفتی اقبال است آبی را بشنود این مود این خبر از لب بفری گشت از فضل آمد در یک کمان مکن آن راه خواهد ایستاد بخت بهر ناما بود این سر حقیقت خود را در دور هر چیت که او کشید کرده ام رستخیز بایک نقدش در یکی بیایان بفرجی دگر خورشید اسم می باشد از طوطی من و یاران من بهم آن سودم اول ز راه صدق در پس مرقد حکیم بویکجه در باران باز غم مرا حجت که در جان من می افتد کجایان این یک کشت بخت حق است غور </p>	<p> صبر و جود یار باید کرد مهری که آید از لب باید از آفتاب در جوی بختش خرد می بیند صفتی اقبال است آبی را بشنود این مود این خبر از لب بفری گشت از فضل آمد در یک کمان مکن آن راه خواهد ایستاد بخت بهر ناما بود این سر حقیقت خود را در دور هر چیت که او کشید کرده ام رستخیز بایک نقدش در یکی بیایان بفرجی دگر خورشید اسم می باشد از طوطی من و یاران من بهم آن سودم اول ز راه صدق در پس مرقد حکیم بویکجه در باران باز غم مرا حجت که در جان من می افتد کجایان این یک کشت بخت حق است غور </p>	<p> صبر و جود یار باید کرد مهری که آید از لب باید از آفتاب در جوی بختش خرد می بیند صفتی اقبال است آبی را بشنود این مود این خبر از لب بفری گشت از فضل آمد در یک کمان مکن آن راه خواهد ایستاد بخت بهر ناما بود این سر حقیقت خود را در دور هر چیت که او کشید کرده ام رستخیز بایک نقدش در یکی بیایان بفرجی دگر خورشید اسم می باشد از طوطی من و یاران من بهم آن سودم اول ز راه صدق در پس مرقد حکیم بویکجه در باران باز غم مرا حجت که در جان من می افتد کجایان این یک کشت بخت حق است غور </p>	<p> صبر و جود یار باید کرد مهری که آید از لب باید از آفتاب در جوی بختش خرد می بیند صفتی اقبال است آبی را بشنود این مود این خبر از لب بفری گشت از فضل آمد در یک کمان مکن آن راه خواهد ایستاد بخت بهر ناما بود این سر حقیقت خود را در دور هر چیت که او کشید کرده ام رستخیز بایک نقدش در یکی بیایان بفرجی دگر خورشید اسم می باشد از طوطی من و یاران من بهم آن سودم اول ز راه صدق در پس مرقد حکیم بویکجه در باران باز غم مرا حجت که در جان من می افتد کجایان این یک کشت بخت حق است غور </p>
---	---	---	---

[illegible]

در ستاره نشانه از طاق تم
این سزا خفای از آن سزا
بهره اذن بر کی در و بر نیت
بر راه نه مسیح یاریدیم
نشاندیم به یکس حال
نکست من حرکت کس
کمان در تیرهای کس
تن من از بی پاره و خیال
که عیدای بگوشت می آید
کس نماند از آن کار دیت
روزی این مرشد جان فرود
کا کمان از توختی رفت هم
تا به در طبع خود رسد
شغف در سلوک حق دیده
تایید من اگر سوی کس
دست بهجت بر دست او
نه تی بوده نم حرکت او
جهت می دهدی به کمال
از صحت من از کجرا
از سلف احمد کجا
بهر باغبان تو ان گشتی
گشتی بونی بی دلی گشت
در سلوک بهم نوری کس
بسیار بی کفری از کس
سرس زانیت بهر نوبت

اختلافی نمی دانم
که هر کس به خودم کس
هر کی شکلی در اوست
نه بی هم نه دست از قلم
شوق مرا بهجت دل
در وطن بوده ام خست
میکشتم زانده دست
موج روح من بی پروا
موج روح من خست
که علم طالب کسی بود
که بخوانم بود دستم
بازی در سحر کس
هم ریخت به نشسته
در طریقت کس بی بود
یا ترشش بندق نه
دست و دلی شست
حالی هم نور و مال
کسی این اوقات هم
کس که صدق از اوست
در خود افشش توان گشت
دلی صحت تا کورده است
از حق می سوی تمام کرد
نشود کم منور هم کس
مانع من نماند از حق

ان کی گفته ان سبب
کرد خاطرش از نیت
یکبار بس از آن
بر دل ریش بر می نهاد
بایل صحتم بود و بار
دلی بیانه و دست استود
کوی در ستاده نم نیت
که می خواست تا کشته بماند
درین حسرت می یکس
که عاید سوی حق رسد
کرد علم شود بهیم تعلیم
در جان راه راه بود
گفت با من که در حق
به قصد خدای ازین
هر سبب از اوست فرود
یکبار کثرت را ختم
چون حق حق حق شد
نه چو صحرای حبله نه نور
خوب شنیدم از حق کمال
خدا بجز یکا نیست
که نور دل و صفای صبر
خدا بجز و کار سبک
بسیار بی کفری از کس
که از این یک مست نیست

در گفته نیست
کمان برادرسیم
از هم از خلق انتفاع تمام
جانی به جسد خدای داد
دل از محبت عسرت
در خراب فخر می بود
نودی دول بگویم با یل
نوی تن با می خور و بیانه
حق می جوی کس
می پرید از بیای کس
که از ناله عشق آگاهیم
بوده بون از خلق
ار شمع خازم بود
عشق جانم ای در شمع
بگو از اوست خدای
حسرت به ایتهم بود
بهر رفیق نام اوقاتم
عشق او شدی صفت
هر کی بعد از این با طهور
گفتم اس بر کس
هر که با کس به کس
و صفت در اکی قهر
تا کیم من از کد و کد
از حق بگویم کار خوش
از برای چه با تو نشستم

نرمه ای من نه پری کشمیر و دم شب چون بزم به بیان چون ششم بهایان چشم که در نیمه ای هر ابرو به چشم مهرش شش ده خور کو تو دیشی اختیار هر برین که شد گفت که یزدان از خود ما خبر چون من که لعلی تا توانی کار که به کار بود و مردمی سنت چری نورده سب دول و شش در جنون حالت صفت چون که ششم بیوی در خوشتر نمراوشت	نرمه ای من نه پری کشمیر و دم شب چون بزم به بیان چون ششم بهایان چشم که در نیمه ای هر ابرو به چشم مهرش شش ده خور کو تو دیشی اختیار هر برین که شد گفت که یزدان از خود ما خبر چون من که لعلی تا توانی کار که به کار بود و مردمی سنت چری نورده سب دول و شش در جنون حالت صفت چون که ششم بیوی در خوشتر نمراوشت	نرمه ای من نه پری کشمیر و دم شب چون بزم به بیان چون ششم بهایان چشم که در نیمه ای هر ابرو به چشم مهرش شش ده خور کو تو دیشی اختیار هر برین که شد گفت که یزدان از خود ما خبر چون من که لعلی تا توانی کار که به کار بود و مردمی سنت چری نورده سب دول و شش در جنون حالت صفت چون که ششم بیوی در خوشتر نمراوشت	نرمه ای من نه پری کشمیر و دم شب چون بزم به بیان چون ششم بهایان چشم که در نیمه ای هر ابرو به چشم مهرش شش ده خور کو تو دیشی اختیار هر برین که شد گفت که یزدان از خود ما خبر چون من که لعلی تا توانی کار که به کار بود و مردمی سنت چری نورده سب دول و شش در جنون حالت صفت چون که ششم بیوی در خوشتر نمراوشت
---	---	---	---

بود بهنگام شام آب گداخته
 گفتند این سخن لطیف است
 صحبتش را دست او را
 نه مگر اینم بود نه
 حال او بهشت است این حال
 سر و پای زده جان زده
 طبع از حق توان با طبع
 بخورده اند از این ابرام
 یافت خشم و عین است
 بگرفتند به بند کوفه حاکم
 کن قبول از من این بختی
 کاردار از دانه راه زمانه
 چون بر دوشش از ختم باز
 هم رخسار او بانی زین
 شب گرفتیم به کسب کن
 دستم را جان کرد بخت
 که کون باید دست مرا می بود
 در روی او کون رستم
 ز کوفه باید به بنده بخت
 نیز بر سر مرا خاکش
 هیچ بهر آن نکردم
 شیخ جوان را در نظر
 شیخ شد با هیچ غریبان
 گفت اندکی قبل از حق
 که ز قوس قزح فشان بود

برافروخته ام در راه
 روشی را که در این میان هم
 بهر امر از دست و جوران
 و در کسب است عیبی که
 به کوفه زانی است خلل
 سر به شمشیر افروخته دار
 حق ندانی که در دست تو
 پس که کرد اندکس نام
 تا بخار و کرسی نیست
 حال ندارد که جان کس
 گویم تا به خود خویش او
 سواران بدانی اندک غافل
 پس که درم در خفا و باز
 هم من را اهل کار دان
 جلی خود به پیشان من
 چون شمشیرم دست
 وقت غارت داد به دست خود
 پس بخلاف بخت نیستیم
 هیچ بهر آن نکردم گفت
 که در این دست با کس
 گفتیم این حالت خوش است
 خوب به نام امان خوش
 بزرگ است از این راه و دان
 دیدم ام من که شمشیر کو
 در کف او عیب کار بود

بودی از سواد تو خوشتر
 یک بهر آن که در راه
 که از زبان و طردید بی
 بهر علف نیست خسته در محو
 شمشیر و ان کان بخت
 که جزو نیست زان و بهی
 خاکی پیش نشیند
 این حیثیت باطل است
 بود تا جی اشکای مصر
 نه که درم درم و دینار
 یک بهر آن که باطل فایده
 تو کل دران به شمشیر
 همه بهر صلاح و از دست
 بهر آن که سید ایم فر
 پس کون سواد حال الدین
 در شمشیرم دست تو
 چون دین به رفعت بکنم
 سر و قیصر از تو بچشم
 و چرخ دیدم در آن
 شمشیر من استاده چون
 که از آن جلوه خورشید
 همه از عیب تا بهیم بران
 بهر آن که شمشیرم دست
 طاهره را حق از مشع نام
 می توانی کشید شمشیر

در نه اتم کیهان بود تو
 که جوانی راه سواد
 که جزو نیست که بگوئی کسی
 همه که شد ندان کرد
 بهر آن که تمام با عجز
 که حق نان با جان از حق
 بهر آن که بیج حق مان
 گفتیم که این همه
 چون کاتب ایم از کس
 که این مال بهر تو
 که ختم دران را بهی
 پس میان هر میان در ختم
 بهر آن که شمشیرم دست
 که بخار از یک کس
 بهر آن که ختم از تو
 بهر آن که کشته شد
 که شمشیر من افقت بکنم
 و اتم که از تو درم
 یک بهر آن که در ختم
 دوست بهر آن که
 بهر آن که ختم من
 من و دینان شیخ نیز کون
 چون نمیری که بکر خانه
 بهر آن که شمشیرم دست
 بهر آن که شمشیرم دست

[illegible]

ایک چڑی راہستان
 خند ایسا وہ مان کیر
 سہر خود دکان شیخی ش
 اور اتنی صحبت ان
 کہ آرمادہ ان لاف و
 گفت انفرادی کی
 کہ سب پر وقت نہ
 اور رخصت کی
 خود از ان طاعت
 شمش کی بود
 عہد کا ذرہ نہ
 کہ گزشتہ روز
 جانب ملک فریشت
 نہ غیر ہو سب
 کہ را کرد با
 کہ گفت لا
 گوی اندک
 کہ گزشتہ
 دین کہ از
 طاعت فریشت
 شمش دزدی
 من را ہی
 بیغم داد
 ہرگز اگر
 ہرگز اگر

[illegible]

کج نه بند و سحر است
 چون نه بند شیخ حد
 حق بگری کرانی نه اندام
 بنده ساز و طاعتی کرد
 استغاثه به خود شیخ
 بود امه طرف مریدان
 ارکانه در خانه سحر
 بشنید از دست ختم دور
 است با کدنه ای و
 نهایت غرض آورد
 نه از نیتان قرار کردیم
 که به کشته سر می نشاند
 بودی در سنا چه دیران
 کشته شد کل تا جوی طاعت
 با کسبید با یک خانه
 تا جسم بشنید من این
 تیر با بشهر را بسپرد
 علی مرتضی یام چه
 است فرقت با داریم
 دانست که کوی نوی پاد
 از ده کوه تا ده سحر
 بشنید از نیتان قرار کردیم
 که به کشته سر می نشاند
 بودی در سنا چه دیران
 کشته شد کل تا جوی طاعت

ستم کرده دفع آن طهارت کرید از انفعال کرد آواز شکر کرد سجده و غفر کرد از دانت با خدا به سردا به هم بر سره چون بود باز بر گشتید بر غلبه بیدم شیرین که دیدم شت طوطی کنید من آدم بکره شد مکره و تملی با نه تا شند در کعبه که چون کشت عبدان که رسیده اند از عاقبت به بهر کشت شکر بر درخت شسته سردا گشتند امام می طلبید فرقه ایچین شش بر نام یکه قیصر بود شسته گفت کردی قیصر است به بهت بر طوطی بیدم سجده افتاد از خاک فیضی که بر شسته اند گفت بی حقیقت است شیرین که بر شسته اند شکر که بر شسته اند که آمدن نماز صبح نو کرد نماز و گفت کای مرا	ستم که انتم جویج سحر سودر با من شین نیناز بیل از من می نکرد غور سردا به هم بر سره چون بود گفت شسته دریده و شسته وز چون راه در غلبه بیدم اسم از طوطی آن طوطی که مراد بودی در دانی بود شسته با زبانه بیدم که شسته شت که از زانو باز برین راه ستم چون بود باز بریم نیز شسته اول تا دلم آورد شسته شکر که انتم می طلبید شما زدم از به اگر ام ششش بر درخت کشت باز تجدید کن حاجت کرد که در غلبه بیدم در میان و بست بهر دود کی توان کرد شش آن یکه طوطی را می بر گزین روان شسته باید شسته صبح کاوزه نام شسته فیض و فیض آن نام شسته ست شسته در دانی بود	گفت صبح بیدم در دم طوطی که شسته از غلبه شیرین که بر شسته جا چون که شسته با زانو بود بر غلبه بیدم زانش نه می بکره چون بود سردا به هم بر سره چون بود باز بریم نیز شسته گفت شسته دریده و شسته وز چون راه در غلبه بیدم اسم از طوطی آن طوطی که مراد بودی در دانی بود شسته با زبانه بیدم که شسته شت که از زانو باز برین راه ستم چون بود باز بریم نیز شسته اول تا دلم آورد شسته شکر که انتم می طلبید شما زدم از به اگر ام ششش بر درخت کشت باز تجدید کن حاجت کرد که در غلبه بیدم در میان و بست بهر دود کی توان کرد شش آن یکه طوطی را می بر گزین روان شسته باید شسته صبح کاوزه نام شسته فیض و فیض آن نام شسته ست شسته در دانی بود	ستم که انتم جویج سحر سودر با من شین نیناز بیل از من می نکرد غور سردا به هم بر سره چون بود گفت شسته دریده و شسته وز چون راه در غلبه بیدم اسم از طوطی آن طوطی که مراد بودی در دانی بود شسته با زبانه بیدم که شسته شت که از زانو باز برین راه ستم چون بود باز بریم نیز شسته اول تا دلم آورد شسته شکر که انتم می طلبید شما زدم از به اگر ام ششش بر درخت کشت باز تجدید کن حاجت کرد که در غلبه بیدم در میان و بست بهر دود کی توان کرد شش آن یکه طوطی را می بر گزین روان شسته باید شسته صبح کاوزه نام شسته فیض و فیض آن نام شسته ست شسته در دانی بود
--	---	--	---

دولت و شوق ایلم برسم صبح حق را بخار میگویم محلش بجای کشیدم فرز فری ازان میبرد خاکش خاکش هیچ ندید خاکش پای که دیده دل من سراف حق داد به از خود گر انجای کسی ندیدم که در آب و آتش در آن سرمه بزدنه نشسته شد سرمه که بنده من که خاکش سرمه را اعتقادش در آن خون من متوجه کشیدم خون آب دل را توانی بود خون را انجاسته شد از هم سیران شده من در طعن بود خدای دل را اهل که دان دوش با بود و اندام من دود و خشم خانقاه که بیکسین رسیدم دیدم خوشترم و شوم در کوشش کسی را شرم از جان روان بنفش خوشم خون و جبهه را خدای	خود بنده در دیده ام بینم نظر من نقش ز کاش جلوه کرد خطی سفید آینه بودست لب و لبت در میان حال قاصد می در دل من نفس که کشید سرمه که بنده من که خاکش که ان ازان بود هر که دیدم بعضی از اهل که دوش سرمه جبران که بیکسین سرمه بجال خود بند اگر از ان می نمودم من نفسه که که اهل که خاکش ایده ازان خون را اعتقاد او ازین افسوس من خود زخم میال را ندیدم روان بود بود بود از خاک تمام دیده من من جو بست نه توان مرشد حق خدای خیشم اندی حال مطلق تو دردی بر منی و در خیشم آن بود و کای تا با کمال است ایشان سوی بخشش از انم کرد	شوق ایلم برسم بی نداشت اعتقاد حال این شکان خط که برانم ده دیده که کشیدم این میان دور جدان بود از منزل نغمه ایستای خدای که که زنجی بود به بر آب صخره بودان دود و جبهه خاکش اعتقاد همه به بنده سرمه شمای ازان بود خون من متوجه کشیدم خون آب دل را توانی بود خون را انجاسته شد از هم سیران شده من در طعن بود خدای دل را اهل که دان دوش با بود و اندام من دود و خشم خانقاه که بیکسین رسیدم دیدم خوشترم و شوم در کوشش کسی را شرم از جان روان بنفش خوشم خون و جبهه را خدای
--	--	--

[illegible]

[illegible]

که بود دستش بر شمشیر	در هوای سفیدان کجاست	ای که ای مقصدی مطلقیت	کویا در میان زمان حق
دانش چون پیش از دست	بر کس از بندگی دادست	که از بندگی	حسرت نه یکیش نیست
صدائی که بود حسد شوق	خافت خلق در او بسوق	سرکی را که در جوی نایب	در میان ساقی نه می
و در غمزه ای خود میگرد	در ره پندای خود میگرد	گشتن غمزه ای خود	شدن زمان در غمزه ای
بهر حضرت کاخها بود	که در جبهه گلال او نمود	بسی که در جبهه	کو بیاد بود سر حضرت
یعنی حضرت ازین ایام	تغیر در استقلال مودن	الکفرت قدس سره	شدن جسم بعد از شمشیر
روز از حدت الطریق	بجایست خانه بوی حضرت	بهر باب از هر باب	و اگر او چاره حضرت
روزی آن نفس خشن مغرور	که خود را خانه جام بود	و آنجی مسخره داد و	طریقت کفایتی را داد و
دیده ابر که ختم شده بود	در سطرلی بقدر نیک بستن	آن یک که نفع نیک بست	کتاب نایب شرح گوشت
نیز ماسرکی و درویشان	تغیر شد در یکی نایب	حق از آن گشتن حق	سره حق می سره سرود
حق آن در غمزه حضرت	بعد از او داد کرده اکت	پیر سرور در وقت	هم میراث تو هم سرور
بعد از آن گفت از حق	اصل است دولت در دست	کروه و در زنده با نقصان	فیس برست و در زمان
آن در کسین باشد این	غیر از آن در دست	دل هر تدبیر جبهه	و لایطاب هر جوی باشد
کی شد ایت انسان بوی	خانه چون در این تمام	که در جوی	ای قدما بکم شود قال
بیت از جوی از جوی	کفایت از حدان کجاست	فیس شرح کجاست	هر جوی از جوی
اصطفا را خود کس	چرا بگوید هم ابو جلیل	حق ابو کور در است	شده به کاه حق حق
حق ابو جلیل را	دو رخ دور خلدت	باشد و جلیلی است	متفا و نه جلیلی
متفا و نه از آن بود	یکه محضان فیض شفا	بنفای حق کاه	در طوکلان در جوش
حرف نیست غایت	ای او با دوست	هر که او حق	از حق در حق
بیش در جوی از جوی	بیت در سنا	عزیز است	هر جوی از جوی
یا و از دم که گفت	کربانی که کرده است	در معنی که جود	بشند و مقتدا
سینه از جوی از جوی	بیت در جود	در سنا جود	کرد و جود
مغنی که طور جود	که هر کس در جود	مغنی که جود	هر جود
تو از جوی از جوی	خواست از جوی از جوی	خواست از جوی از جوی	عزیز کردم که من
سینه جود	سینه جود	سینه جود	سینه جود

دیده یی و دم بدین حسی شده دم مطهری این رنگ کارده در عین تواند کرد اول این تصفیه تواند یافت سوی اصحاب گردانند زبیر بخت و مقتدا احد کار حکم و اقتدا همه مشبهان کار دل پیشی کمال پیش بده پیش سر و سر زور غیرانده هیچ دستگیروی که نماند تر از حسنه و غیره منبع دیدار او تر نکند اعتقاد پیش کنی بعدی خرسبده در هیچ نیکت گفتند اند و نه اند خرسبده نیکی کو کنی از صدق نادیده حرم از همه مستغنی روح ساخت مسکله از این هر یک پیشانی کوه که در پیش روح در کس از غنی و فانی همه که جهان جلالت بخشد بود آن مسود و بنوایان کرده بد و نه بد که گشت	در این کار و دانی که در غیر این حسنه یک در عین کار کجاست نفس که کرب و نیازت استغنی که مقتدا افتخورد که کار جله بکار است این همه یی مقتدا ای زمان و همه م کردی بوی پیش این عمارت که در کار هر غیا سر و زنی بوی راخی این وقت از کار و بر در صورت روی اگر بودا کند افضل و سبک رویی سختی در هر کس در آن محبت که لایق همی کان اذن او گشت	در این کار و دانی که در غیر این حسنه یک در عین کار کجاست نفس که کرب و نیازت استغنی که مقتدا افتخورد که کار جله بکار است این همه یی مقتدا ای زمان و همه م کردی بوی پیش این عمارت که در کار هر غیا سر و زنی بوی راخی این وقت از کار و بر در صورت روی اگر بودا کند افضل و سبک رویی سختی در هر کس در آن محبت که لایق همی کان اذن او گشت	در این کار و دانی که در غیر این حسنه یک در عین کار کجاست نفس که کرب و نیازت استغنی که مقتدا افتخورد که کار جله بکار است این همه یی مقتدا ای زمان و همه م کردی بوی پیش این عمارت که در کار هر غیا سر و زنی بوی راخی این وقت از کار و بر در صورت روی اگر بودا کند افضل و سبک رویی سختی در هر کس در آن محبت که لایق همی کان اذن او گشت
در این کار و دانی که در غیر این حسنه یک در عین کار کجاست نفس که کرب و نیازت استغنی که مقتدا افتخورد که کار جله بکار است این همه یی مقتدا ای زمان و همه م کردی بوی پیش این عمارت که در کار هر غیا سر و زنی بوی راخی این وقت از کار و بر در صورت روی اگر بودا کند افضل و سبک رویی سختی در هر کس در آن محبت که لایق همی کان اذن او گشت	در این کار و دانی که در غیر این حسنه یک در عین کار کجاست نفس که کرب و نیازت استغنی که مقتدا افتخورد که کار جله بکار است این همه یی مقتدا ای زمان و همه م کردی بوی پیش این عمارت که در کار هر غیا سر و زنی بوی راخی این وقت از کار و بر در صورت روی اگر بودا کند افضل و سبک رویی سختی در هر کس در آن محبت که لایق همی کان اذن او گشت	در این کار و دانی که در غیر این حسنه یک در عین کار کجاست نفس که کرب و نیازت استغنی که مقتدا افتخورد که کار جله بکار است این همه یی مقتدا ای زمان و همه م کردی بوی پیش این عمارت که در کار هر غیا سر و زنی بوی راخی این وقت از کار و بر در صورت روی اگر بودا کند افضل و سبک رویی سختی در هر کس در آن محبت که لایق همی کان اذن او گشت	در این کار و دانی که در غیر این حسنه یک در عین کار کجاست نفس که کرب و نیازت استغنی که مقتدا افتخورد که کار جله بکار است این همه یی مقتدا ای زمان و همه م کردی بوی پیش این عمارت که در کار هر غیا سر و زنی بوی راخی این وقت از کار و بر در صورت روی اگر بودا کند افضل و سبک رویی سختی در هر کس در آن محبت که لایق همی کان اذن او گشت

[illegible]

چون در آن مقامه معجزه
 عینه در پی سحر و جادو
 که در هر گاه دولت و شرف
 و سعادتی یافت آن کس که
 در آن درگاه و کوی و کشتی
 مستقیم که بود فیض و کائن
 بود در آن مقامه سیر نفی
 زنی آن مقامه بود
 مرد و زن و شکر و قدر و حال
 رفت او اندک جانب بار
 بسیر و طایف و معرکه و
 و به دیوانه گشت زین
 زنی آن شکر و اید و طلب
 بقدر و اسب آمد و چون
 یک در آن مقامه و
 شکر کبر گفت کی داد
 و آمد که جوش و گرم
 بهشت نفیتم و در آن
 باز نفیتم جانب بار
 در آن کاه و در آن
 و زبانی که در آن
 و نفیتم و در آن
 و شکر و در آن
 و شکر و در آن

[illegible]

حج را خود من پیش بسند
 می کشم که در هر کسی
 آفریده اند و بیخیزد من زاده
 خرد و در آن جور و می نیک
 تا کشیده اند و بیخیزد
 تا اگر سوزی خوشم کردی
 دست را به جانب رو
 در غیبت من بخوار کردی
 چون مرد دهنده می کشم
 کس را در پیش تو نخواهد
 نه او که کنش بخورده
 گفت به شرح اما از بیان
 شرح گفت اما از بیان
 و بنا و در آن سوز
 بیکه عید از تو که آن
 گفت کرم من تو را می دان
 می کشم شرح می خواند
 از این جامع و تبیین می دان
 گفت این کینه که کشید
 آن عادت من می خواند
 می کشم شرح می خواند
 کشیده من شده از تو می دان
 از این کینه که کشید
 در این جامع و تبیین
 تا که می کشم شرح

کردی جنبه زور نیست
 دور بودی نمی خود کنی
 شام می آمد از این
 کردی ترابیب بود کینه
 دلی مبدل و دلت محب
 ناله باطن طلب کردی
 شبش آن در بنای فخر
 گشت دوانه و کرم و
 گرفتند با یک کشته
 باز گشتند دست طول
 گزشتن و مردار آگاه
 حقیقت خاتم اندیش
 بسکای سحر فانیست و کرم
 ملک در برستان و محبت
 ملک بگفتن من خود خدای
 از بوسه دست منی امان
 که از نفس من در آید سر
 باز حرفی که در حق لطیف
 اخذ کرد از خود طلب
 چون علی بن ابی طالب گشت
 شکر در نبات یافت
 خدای را در غریبه نام یافت
 جانبی را در شکر یافت
 در هر کجای که می رفت
 شکر از هر در یافت

[illegible]

گفتن من بخت مبارک
 گفت خوارم که گفتنم
 زار است به ختم کند
 دیدم در آتش بسیار
 در چرخ گردید است
 کزین در جبین جان جان
 بار است به ام در یک آن
 بختی تن جان است جان
 خیز مرز که خورشید بود
 چون شستنی در چرخ عالم
 کشت داخل در به ابدال
 رجوع مال گفت خدای
 خورشید بر تیره میفرود
 از خوشبختی کی سوی شد
 نیل امان سیر کرد که گفت
 بسایه ای بخور است
 زده ای در دامن درخت
 می کرد شمع و کربان
 بخور است بر سینه بخور
 باز شمع بهاد سرخ
 ساربان است بخور من
 من شمع کزین جان جان
 بخور شمع سوزان
 گفت شمع در کف من
 اعتقاد که ناز در است

مستم انسان که انصاف و
 ماکه برکت خاکستار
 بافتک روز چشم کینه
 که راز خفته قی و قمار
 مردمان هیچ کشته طلاق
 روح کبک حق در خود
 بجز کتب کرد جهان
 کردم اعاده بعضی ایاران
 عظمه و دیده ام شمس خود
 واقعات وارد اولم
 در بیان انصاف و
 ارجحیت کاین کلام
 که مراد من سیرت
 خنده ده قدم سیرت
 کردی در مرات فیض اثر
 نبیانه که حق آیه
 کردی شمس کبریا
 سوره ابدی فتی رزق
 بودی نور نبوت کبریا
 رخسار اول نهادی حق
 که رحال جان کوی سخن
 سیرت دانه که جان
 حتی غلام که کعبت نبوت
 بلکه رحمت حق کرم
 زبانش بر استی

[illegible]

که بکشت نه و بهر دار
 کند یک رفت سبک
 بر سر علم خانه
 رفتم ای به سحر
 باز رفته اند حاجت
 تن اهل کرده ام پرواز
 بهیچ تن هیچ رنگ
 حاجت خانه هر شاه
 باقیم فقیع محبت
 که بود کمال و مکل
 یکباره شدش ترقی
 بخدا حسرت و کرم
 میگویم و قدسای جهان
 بنام سبک
 راه او خبری
 که بنا کرده است باطن
 سستی زانو و کمر
 بخوشان بنشیند
 بیچاره و سحر
 با یکی که دران
 که گویم به از
 حال اهل جهان
 تا که برتن زان
 یکدیگر بنده
 باز آید و بکند

[illegible]

من را ختم نهاده آن است
 گفت پس که آنکه میکن
 ای نفس خیز گفتن او
 بر خود همین ای گوش
 در من جرم و غم نهاده
 که میبوی با و از سبزه
 شمع کشتی که گشتن است
 شمع گفت بترس که
 بعد از این شمع بگری آید
 من تو روز آتش بکارم
 دایم با تو میروم ای
 در خاک جرم نیست
 ای روزم خاک می آید
 شکر من با تو لا کردی
 نهایی شکر من
 باز کرد از شمع باز
 تنه حیات شکر گفت
 نه با من نه شمع
 جد با تو شمع
 غم او من یک کس
 گفت ای شمع تو هم
 و استم خبرم از جان
 حرفی از آن نه ای
 با تو ختم زانی است
 از سوزی غم و جگر

سوی ده بیست سال
است درگاه دولت بخت
چون بودی ای رفیق خود و
استی یافتی پس در
استی است در کشور
گفت رخسار ده بیست
ما چنانست کان ای خوش
پیش ملک ملی گشت
گفت ملک با به خود
شکم خوش ببرد هم
تیز از تر برده زده
برسیم با به خود
دولت فتنه ملی گشت
دولت ازان گشت ضایع
بسیار گشتی که با
گشت چنانست که گشت
بخار کرد با حسن و
گشت چنانست که
ای شبی گشتی که
اربابی که در
دولت گشت در
گشت که در
تو را دیدی و اگر
دفع سرا بود گشت
آتش در گشت

حضرت شیخ ابوالحسن
 شمس تبریزی از استاد
 ابوالحسن او را در این
 راه هدایت نمود و علی بن ابی طالب
 و اولاد و دست خود را در
 دفع حرم شما گذاشتیم
 گفت: حکم ما را بفرموده یک
 نیکو بخت بشمارد و خفته
 پس انتم را که شیخ
 سرانجام شیر را ختم فرست
 رفت و فرستاد و احاطه
 مرا پس در اول گفت که
 شیخ گفت من را که
 خود در اول سخن می گوید
 در باب این باب
 شد و یکبار در این
 شد و یکبار در این
 افتاد و پیش از این
 که در این راه است و در
 سر راه خود را
 چنانکه راه خود را در
 پس خود را که
 دل خود را که در
 گفت که اگر چه
 چون من در قومی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جای من در دهان کیست تا زهر از رخ شست بوی مشک در روز باغ سسته در دانه باغ چو دروازه این سخن گفت بدست بر روی که زده خست بهر وقت نعمت و عجب و سحر و جادو کار و سحر بر روی آن که هر چه در دست طلی ز لای که تا بان که در دهان و در لای شب نشستم سجده در نیک دیدم که طوطی نیت بخیر کردم و تمام بر روی حلقه با جودم برو خست زلف من کیست عجب خضوع و سحر سند چو شکر و آب و شکر در زخم که شسته رودم بخت نهد بر سر که زنده او را ام سحر آبرو ای ناز حاشا بر شکر که در دهان که خوشتر است که در دهان	بسته در دهان کیست تا زهر از رخ شست بوی مشک در روز باغ سسته در دانه باغ چو دروازه این سخن گفت بدست بر روی که زده خست بهر وقت نعمت و عجب و سحر و جادو کار و سحر بر روی آن که هر چه در دست طلی ز لای که تا بان که در دهان و در لای شب نشستم سجده در نیک دیدم که طوطی نیت بخیر کردم و تمام بر روی حلقه با جودم برو خست زلف من کیست عجب خضوع و سحر سند چو شکر و آب و شکر در زخم که شسته رودم بخت نهد بر سر که زنده او را ام سحر آبرو ای ناز حاشا بر شکر که در دهان که خوشتر است که در دهان	بسته در دهان کیست تا زهر از رخ شست بوی مشک در روز باغ سسته در دانه باغ چو دروازه این سخن گفت بدست بر روی که زده خست بهر وقت نعمت و عجب و سحر و جادو کار و سحر بر روی آن که هر چه در دست طلی ز لای که تا بان که در دهان و در لای شب نشستم سجده در نیک دیدم که طوطی نیت بخیر کردم و تمام بر روی حلقه با جودم برو خست زلف من کیست عجب خضوع و سحر سند چو شکر و آب و شکر در زخم که شسته رودم بخت نهد بر سر که زنده او را ام سحر آبرو ای ناز حاشا بر شکر که در دهان که خوشتر است که در دهان	بسته در دهان کیست تا زهر از رخ شست بوی مشک در روز باغ سسته در دانه باغ چو دروازه این سخن گفت بدست بر روی که زده خست بهر وقت نعمت و عجب و سحر و جادو کار و سحر بر روی آن که هر چه در دست طلی ز لای که تا بان که در دهان و در لای شب نشستم سجده در نیک دیدم که طوطی نیت بخیر کردم و تمام بر روی حلقه با جودم برو خست زلف من کیست عجب خضوع و سحر سند چو شکر و آب و شکر در زخم که شسته رودم بخت نهد بر سر که زنده او را ام سحر آبرو ای ناز حاشا بر شکر که در دهان که خوشتر است که در دهان
---	---	---	---

[illegible]

این گفت مله کرد حاکم ز بخشش حال وجودش نقش دارم که هستی وقت کشم برافش قدرت مقدرات عالم یک شبی دیدم سرور چو لقا می خستم روی و حال نامش در سر سر عالم را نشستم من ز رخ رفت که یک عالم از حال من بگفتند بوده زانجا که رسیده دست لای سنگم بود که رستان خود را بکش از کار روی لطف نفس دهد عالم بدم از خود یکه بی نشسته که رستان سایه باوه چه که برد مثل آن صفی بدم مقام در نهفته حیات نه بود در سوزنده از قطب نشان سحرش ز قهر که در احب سیر گذر روزگار گشته بعد از آن سیر خایه ای که سیری داشت عالم خوف	که بی روح در شش سیاه در جهان مشهور بود حال خود گفت زانوی غور دور به سموزه گشتم نوبتی آمد شبیر وزیر انفاسی که از حلقه و لای طرد شد زنی ظاهر حق ادرم بود عالم که بیایا هر چه رویش بود آه از شش من فکند کار آتش برید تا رفتند بر زمین شش را بماندم آشستم و لای من داد داده کرد از عالم دیگر شیر از طعم اورد سپاهان شوق و ذوق هم بیان احوال من در ویش نعت را از این روی که صفی شش از صفای نام رخ جانش زنی لایه خود او بخوارم ز بارگاه ادب دست عالم بگوشه کرده شش من حیات در میان آنکه حادی که کل اقام بود طالب نور سحر در دست کمال	دارم من گشت نم ندان که وطن دو شمشیر نه خوا او را ز دور همی گشتن به دنیا مانده بستان خود را شش دیده که سر گشت آتش شوق ادرم در شش سر نه دم طرد حواری و میدم آه و فانی گفت از احوال من چون من آن خطایه لای شش صدق نهادم لایان چند از شش نمود که رسیدم بلکه حاجی بره که بل جان نقش اتم که پیراهن این صفت فانی گشت در جان جانشی که بود حقیقت طاکت فوق عجب و شش در میان آنکه حادی که کل اقام بود طالب نور سحر در دست کمال
---	---	---

حضرت شیخ علی سید در شیخ را می که بوده است منتهای جان رسیده جاسته خفا بهی در میان هم جان شسته در انعام جام و محض کرم نیک میگردد جان کوش صداقت قاضی انجا شیخ، همدان بود گوید بعد از آن نام اهل شهر گفت خادم که ای ملا رشید غیر یک می رکنم بهجاست هم خف گفت که در آن گفتم سپس بوی که متذکر بود و نه کم گشت از آن یک اما رگفت یعنی آن مقام هر دو که دانش خجری نقل داریم از آن تعجب آن مدفن کرد و عاقل شود بشنیدند مخلصانش هر چه آن سر از آن کعبه مدنی اندر جود مدفن کر مسافر کرده به خشن و بار شیخ در خود اگر نمی گشت روغن انجا و کو نخواهد بود	عجب ای بی دروغ جیش بود نزد آن مرده رست و خیزد پس در نهاده ترک حیا بعد از فصل قادر می چون در طریقت می پدید گشت بگذارد پیش می بسرم کار احباب غارت غارت از غرض گشته بود باخیا در دو چشمه آب جود مایه روی خاندن بار خود نمود زیستایان ادب بر لب آب چشم مدنی از مردم شکست باز بهر گشتن این مردم خادم به عمل به آن نمود بل خون شد تقدیرش که من است چنان دایم	شیخ عالم را عاقل است عقل داده کفن بهشت گشت گشت بر خیزد از سنی خیزد چون بعد از خیاره نهاد پیش جاده ای نمود بسوی خود راهور سپس ازانی می گشت سپس که زاری بود از غمی بهر پیش باز شد جفا از بعضی شش می گشت خاطر از هر خردنی ترب منتهای در جواب مردم اما آن که گشتند از آن بهر گشتند از آن جده مدنی به از بین هم بود شیخ گفتش در راه پیش	که قدم تو به ملک بود چون درون خیاره باشد لحظه بر دوستان می شنید سر بام امام اهل ش بیش گشت انگشت کرد خود بسوی او گشت کوب حضرت صدای زن مستعد نبع بود از آن خفا شد هنوز بود با کعبه بشنیدند از بین پای از هر یکس بود غش گفت ای همدان از آن پیش که بود بس بیدار بیان گفت کرد از آن کعبه آن من بود که می نمود گفت ای از آن بیدار بیان سپس از آن که شش که بعد خواند، ای ای زو بشنیدند از آن جده خیزد از شش می گشت که از آن می گشت جود آن خیزد که زو، بکه خشم بود بید سری غش و استغث به حال آن جود بود شیخ از آنش اثر خواهد بود
در بیان احوال حضرت در جوار او من که			
که جود و بس شیخ که جودش شیخ عالم بود از جن خلوت زیاده نمک بود گشت جود و دانی دید و در خوشی و نظر خیزد خالی از آن نزد جوار سر بار از خلق بهشتی	که از آنش جود و نه آن از آن جود بهر یکس از آن تا از آن جود بود که از آنش جود و نه آن از آن جود بهر یکس از آن تا از آن جود بود	که از آنش جود و نه آن از آن جود بهر یکس از آن تا از آن جود بود که از آنش جود و نه آن از آن جود بهر یکس از آن تا از آن جود بود	که از آنش جود و نه آن از آن جود بهر یکس از آن تا از آن جود بود
در بیان احوال حضرت در جوار او من که			